

## فصل‌نامه‌ی علمی زبان و ادبیات فارسی

دانشگاه آزاد اسلامی واحد فسا

س ۱۲، ش ۲ (پیاپی ۲۶)، تابستان ۱۴۰۰

صص: ۳۷-۱۱

شاپا: ۸۴۵۷-۲۲۵۱

### نقد جامعه‌شناسانه‌ی سرمایه‌های مردان بر اساس نظریه انواع سرمایه‌ی پیر بوردیو در رمان «سوشون»

#### محمود ذباح

دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی، واحد تربیت‌حیدریه، دانشگاه آزاد اسلامی، تربیت‌حیدریه، ایران  
دکتر محمود فیروزی مقدم (نویسنده‌ی مسئول)

استادیار گروه زبان و ادبیات فارسی، واحد تربیت‌حیدریه، دانشگاه آزاد اسلامی، تربیت‌حیدریه، ایران  
دکتر مهیار علوی مقدم

دانشیار گروه زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه حکیم سبزواری، سبزوار، ایران

#### چکیده

ادبیات در هر زمانه‌ای منعکس‌کننده‌ی اوضاع و شرایط اجتماعی و ابعاد مختلف فرهنگ جامعه‌ی دوره‌ی خود است چرا که نویسنده‌ی متعهد تحت تأثیر واقعیات جامعه اثر خود را خلق می‌کند. وظیفه نویسنده‌ی متعهد این است که با دقت و بینشی عمیق تمام وقت مثبت و منفی موجود در جامعه را در قالب اثر خود به تصویر بکشد و آن را به خوانندگان این اثر ارائه نماید. مقاله پیش رو با این اعتقاد و با هدف نقد جامعه‌شناسانه‌ی رمان سوشون با استفاده از نظریه‌ی جامعه‌شناسی سرمایه‌ی پیر بوردیو نوشته شده است. باید گفت ادبیات فارسی در کنار کارکردهای متفاوت و متعددی که دارد می‌تواند بستری برای کمک به جامعه‌شناسی در تحلیل روابط پیچیده‌ی جامعه‌ی انسانی باشد. در این میان کمک از نظریه‌های مختلف علم جامعه‌شناسی در تحلیل متون ادبی، زمینه‌ای را فراهم می‌سازد که بتوان به کمک آن درک جدید و متفاوتی از متون ادبی به دست آورد. قالب رمان به دلیل ماهیت اجتماعی آن می‌تواند کارکرد بیشتری در این حوزه داشته باشد. بر همین اساس ما در این مقاله در پی آن بوده‌ایم که با استفاده از یکی از نظریات مهم جامعه‌شناسی یعنی نظریه سرمایه پیر بوردیو به تحلیل سرمایه‌های مردان در یکی از مهم‌ترین رمان‌های فارسی معاصر یعنی سوشون سیمین دانشور بپردازیم. تاثیر انواع سرمایه مردان در این رمان بر کنش‌های آنان و تغییرات سرمایه‌ای آن‌ها بر مبنای نظریه‌ی سرمایه پیر بوردیو از موضوعات مورد توجه در این مقاله بوده است.

**واژگان کلیدی:** انواع سرمایه‌ی پیر بوردیو، مردان، سوشون، جامعه‌شناسی ادبیات

Email: zabahmahmod3355@yahoo.com

frouzimizghaddam@gmail.com

m.alavi.m@hsu.ac.ir

تاریخ دریافت مقاله: ۱۳۹۹/۱۱/۲۳

تاریخ پذیرش مقاله: ۱۴۰۰/۰۴/۱۴

## ۱- مقدمه

روش تحقیق: روش تحقیق در این مقاله توصیفی تحلیلی است و داده‌های مورد نظر مقاله از روش کتابخانه‌ای و مطالعات نظری جمع‌آوری شده‌اند. همچنین اطلاعات تحقیق به صورت کیفی مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است.

طرح مسئله: در مقاله‌ی پیش رو ما در پی نقد جامعه‌شناسانه‌ی رمان معاصر فارسی، بر اساس نظریه‌ی انواع سرمایه‌ی پیر بوردیو (Pierre Bourdieu) جامعه‌شناس فرانسوی هستیم. بوردیو تحلیل مارکسیستی سرمایه‌ی اقتصادی را به انواع مبادلات گوناگون، اعم از فرهنگی، اجتماعی و نمادین، تعمیم می‌دهد. او بر این باور است که این قابلیت‌ها به دلیل اینکه به قدرت خرید موقعیت‌های مختلف کمک می‌کنند، شکل‌هایی از سرمایه به شمار می‌آیند. این مفهوم چندوجهی سرمایه این امکان را فراهم می‌آورد تا تصویر مناسب‌تری از ساختار، نظم روابط و وابستگی‌های فضای اجتماعی ارائه شود. بر این اساس انواع چهارگانه‌ی سرمایه‌ی شخصیت‌های مرد رمان سووشون اثر سیمین دانشور را بررسی کرده و نشان دادیم که مردان بر اساس خلق و خوی رفتاریشان چه روش‌هایی برای تولید و حفظ سرمایه‌ها بر می‌گزینند و چه مواردی مانع قدرت گرفتن آنان می‌شود. بررسی جامعه‌شناسانه‌ی سرمایه‌های مردان در رمان سووشون به جایگاه شخصیت‌های مرد در میدان‌های مختلف می‌پردازد و شیوه‌های گوناگون کسب یا از دست دادن سرمایه‌ها را توسط آنان باز می‌نماید.

چهارچوب نظری: نظریه‌ی بوردیو در حقیقت از این‌جا آغاز می‌شود که او تحلیل مارکسیستی سرمایه‌ی اقتصادی را به انواع دیگر مبادلات در فضای اجتماعی تعمیم می‌دهد. می‌توان گفت: «جامعه‌شناسی پی‌یر بوردیو دشوار، خلاقانه و بسیار باریک‌بین است. در واقع بوردیو با ترکیب سنت ساختارگرایی و جامعه‌شناسی فرانسوی و مجهز کردن آن به بینش انتقادی مارکسی توانسته است در تار پود به هم بافته‌ی واقعیت‌های اجتماعی رخنه کند، آن‌ها را از هم بشکافد و روی دیگر سکه‌ی آنچه را که برای بسیاری بدیهی و بی‌چون وچرا به نظر می‌رسد نشان دهد.» (جهانگیری، ۷: ۱۳۹۱). او بر این باور است که قابلیت‌های فرهنگی، اجتماعی و نمادین نیز به این دلیل که به قدرت خرید موقعیت‌های مختلف کمک می‌کنند، شکل‌هایی از سرمایه به شمار می‌آیند و در حقیقت باور دارد که «سرمایه‌ی اقتصادی، ریشه‌ی دیگر انواع سرمایه است.» (فیلد، ۱۳۸۶: ۱۳) این مفهوم چندوجهی سرمایه این امکان را فراهم می‌آورد تا تصویر مناسب‌تری از ساختار، نظم روابط و وابستگی‌های فضای اجتماعی ارائه شود و به جای تصویر رایجی که از جامعه وجود دارد، جامعه‌ای با فضای چند بُعدی به عنوان «فضای تفاوت‌ها» قرار گیرد. (شویره و

فونتن، ۱۳۸۵: ۱۰۰)

صورت‌بندی انواع سرمایه را که محور اصلی نظریه‌ی بوردیو را تشکیل می‌دهد، می‌توان این‌گونه برشمرد:

سرمایه‌ی اقتصادی، سرمایه‌ی فرهنگی، سرمایه‌ی اجتماعی و سرمایه‌ی نمادین. سرمایه‌ی اقتصادی: سرمایه‌ی اقتصادی به صورت مستقیم قابل تبدیل به پول است و شامل حقوق مالکیت می‌شود. (بوردیو، ۱۳۸۹: ۱۳۶)

سرمایه‌ی فرهنگی: بوردیو علاوه بر صورت‌بندی تحصیلات، عادات و مهارت‌ها به عنوان سرمایه‌ی فرهنگی، قابلیت، استعداد و بازدهی آموزشی را نیز از نتایج سرمایه‌گذاری فرهنگی برمی‌شمرد و این نوع سرمایه را در سه محور تقسیم می‌کند: سرمایه‌ی فرهنگی متجسد: شامل ویژگی‌های دیرپای ذهنی و جسمی که در وجود شخص تثبیت می‌شود. (بوردیو، ۱۳۸۹: ۱۳۷)

سرمایه‌ی فرهنگی عینیت یافته: شامل کالاهای فرهنگی قابل انتقالی چون تصاویر، کتاب‌ها، ادوات و ماشین‌آلات است که شکل مادی و عینی سرمایه‌ی متجسد به شمار می‌رود. (بوردیو، ۱۳۸۹: ۱۴۳)

سرمایه‌ی فرهنگی نهادینه شده: این گونه‌ی سرمایه فرهنگی معطوف به مدارج آموزشی و امتیازات رسمی مانند مدارک دانشگاهی است. (بوردیو، ۱۳۸۹: ۱۴۵)

سرمایه‌ی اجتماعی: مجموع منابع واقعی یا بالقوه‌ای است که حاصل شبکه‌ی ای بادوام از روابط کمابیش نهادینه شده‌ی آشنایی، شناخت متقابل، عضویت در گروه، طبقه، طایفه، مدرسه و نظایر این می‌شود. (بوردیو، ۱۳۸۹: ۱۵۰-۱۴۹)

سرمایه نمادین: بوردیو دو منشأ متفاوت برای سرمایه‌های نمادین برمی‌شمارد؛ بخشی از سرمایه‌ی نمادین، دارای ابعاد معنوی است که در کنار جنبه‌های مادی دیگر انواع سرمایه کسب می‌شود و باید آن را «اثرات نمادین» اشکال گوناگون سرمایه دانست. قسم دیگر این سرمایه، حاصل میدان‌هایی مانند هنر است که فارغ از هرگونه نفع مادی، هدف اصلی آن تولید ثروت نمادین است که مانند دیگر گونه‌های سرمایه، قدرت و تأثیرگذاری را به همراه دارد. (شویره و فونتن، ۱۳۸۵: ۱۰۰-۹۹)

محور دیگر نظریه‌ی بوردیو، تبدیل انواع سرمایه به هم است. بوردیو تصریح می‌کند که انواع سرمایه و تبدیل آنها به یکدیگر تأمین‌کننده‌ی روابط قدرت در فضای اجتماعی است. به بیانی دیگر، مناقشات بر سر انحصار قدرت یا تعریف شکل مشروع قدرت، حاصل حجم و ترکیبی از سرمایه‌هایی است که عوامل اجتماعی در اختیار دارند و با حفظ، تبدیل و بازتولید آن، میدان اجتماعی را همچون فضایی برای اعمال قدرت در نظر می‌گیرند.

(بوردیو، ۱۳۸۹: ۱۵۷-۱۵۴) بوردیو در فضاهاى کلان و خرد اجتماعى، چرخه‌هایی از تبدیل و بازتولید سرمایه‌ها را به یکدیگر نشان می‌دهد که در تحلیل نهایی، قابل تبدیل به سرمایه‌ی اقتصادى هستند. به عبارت دیگر، سرمایه‌هاى اجتماعى، فرهنگى و نمادین در آغاز، تهی از سود مادى به نظر می‌آیند، اما در نهایت همین گونه‌هاى سرمایه نیز منبع سود و انتفاع می‌شوند.

بوردیو معتقد است، جایگاه افراد در اجتماع براساس میزان دارا بودن هر کدام از این سرمایه‌ها مشخص می‌شود و طبقه‌چندان نقشی در تعیین جایگاه اجتماعى او ندارد «برای بوردیو جایگاه یک فرد یعنی قرار گرفتن در فضای اجتماعى که نه با تعریف طبقه بلکه با میزان سرمایه در میان انواع سرمایه‌ی اجتماعى، اقتصادى، فرهنگى و نمادین به میزان سرمایه فرهنگى برای آن تعریف می‌شود» (توحید فام، ۱۳۸۸: ۱۶۱)

در این پژوهش نقد جامعه‌شناختى سرمایه‌هاى شخصیت‌هاى مرد رمان «سووشون»، بر اساس نظریه‌ی انواع سرمایه‌ی پیر بوردیو و اکاوی می‌شود تا انواع سرمایه‌هاى شخصیت‌ها و طبقات مختلف اجتماعى، تولید، بازتولید و تبدیل آن‌ها بررسی شود. در نهایت با تحلیل حجم و ترکیب سرمایه‌هاى هر یک از شخصیت‌ها و طبقات اجتماعى، جایگاه، نفوذ، فرادستى یا فرودستى آنان در فضای اجتماعى این رمان مورد ارزیابى قرار گیرد.

### پیشینه‌ی پژوهش

پرداختن به نقد آثار ادبى بویژه رمان از زاویه‌ی دید جامعه‌شناسى اگرچه پیشینه‌ی قابل توجه در حوزه‌ی نقد ادبى در دنیای علم دارد و می‌توان بر اساس اجماع نظر ناقدان گفت: «تاریخچه‌ی این نوع نگرش به مادام دواستال در قرن نوزدهم می‌رسد.» (اسکار پیت، ۱۳۹۲: ۱۵) اما باید گفت که در ایران این نوع نقد به معنای علمى آن از پیشینه‌ی چندان طولانى برخوردار نیست.

در این نوع نقد آثار ادبى ناقد سعى دارد بین اجتماع، نویسنده و اثر ادبى یک پیوند برقرار نموده و معتقد است «که اجتماع و هنرمند و اثر او با یکدیگر رابطه‌ای زنده و جدایی‌ناپذیر دارند» (میرصادقى، ۱۳۷۷: ۲۶۷) در حقیقت جامعه‌شناسى ادبى سعى دارد با استفاده از نظریه‌هاى علمى جامعه‌شناسانه به تفسیر و تفهیم متن ادبى کمک نماید. بر این اساس می‌توان ادعا نمود که «جامعه‌شناسى ادبیات مطالعه‌ی علمى محتوای اثر ادبى و ماهیت آن در پیوند با دیگر جنبه‌هاى زندگى اجتماعى است» (ستوده، ۱۳۷۸: ۵۶)

جامعه‌شناسى رمان ایرانى به معنای خاص کلمه و به مثابه‌ی یک الگوی نظام‌مند و مبتنى بر نظریه‌ی ادبى، نخستین بار توسط جمشید مصباحی‌پور ایرانیان در کتاب واقعیت اجتماعى و جهان داستان (۱۳۵۸) ارائه شده است. در این کتاب، علاوه بر طرح و تبیین

مباحث نظری، رمان‌های زیبا نوشته‌ی محمد حجازی، بوف کور و حاجی آقا از صادق هدایت و مدیر مدرسه و نفرین زمین نوشته‌ی جلال آل‌احمد تحلیل شده است. ارائه‌ی نمونه‌ای موفق از نقد جامعه‌شناختی مبتنی بر ساخت‌گرایی تکوینی و نیز ترجمه‌ی بسیاری از منابع نظری این حوزه، به ویژه آثار گلدمن و لوکاکچ که بیشتر به کوشش محمدجعفر پوینده صورت گرفت، باعث شد تا بیشتر پژوهش‌های نقد جامعه‌شناختی رمان ایرانی در این رویکرد سامان یابد و نقد جامعه‌شناختی بر اساس نظریه‌ی انواع سرمایه‌ی پیر بوردیو محل توجه نباشد. با این حال چند پژوهش با تکیه بر نظریه‌ی بوردیو، انجام شده است.

حسینی، مریم و سالارکیا، مژده (۱۳۹۲) «بررسی تاثیر سرمایه‌های زنان بر نقش سلطه در رمان رویای تبت بر اساس نظریه‌ی پیر بوردیو»، ادبیات داستانی، سال ۱، شماره ۴، پاییز ۹۲، صص ۱۷-۴۰.

گلمرادی، صدف و فقیه‌ی، حسین و فاضلی، نعمت‌الله (۱۳۹۳) «نقد جامعه‌شناسانه‌ی سرمایه‌های زنان در رمان قصه تهمینه از محمد محمدعلی بر اساس نظریه‌ی انواع سرمایه‌ی پیر بوردیو»، جامعه‌شناسی هنر و ادبیات، دوره ۶، شماره ۱، بهار ۹۳، صص ۲۳-۴۱.

گلمرادی، صدف (۱۳۹۴) «نقد جامعه‌شناختی سرمایه‌های اجتماعی فرهنگی زنان در رمان دل فولاد اثر منیرو روانی پور»، فصلنامه‌ی نقد ادبی، دوره ۸، شماره ۲۹، بهار ۹۴، صص ۱۶۷-۱۹۱.

گلمرادی، صدف و حسینی، مریم (۱۳۹۵) «نقد جامعه‌شناسانه‌ی سرمایه‌های شخصیت‌های زن در رمان نیمه‌ی غایب بر اساس نظریه‌ی انواع سرمایه‌ی پیر بوردیو»، مجله‌ی ادبیات پارسی معاصر (پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی). سال ۶، شماره ۴، زمستان ۹۵، صص ۲۷-۴۵.

همچنان که از پیشینه‌ی پژوهش می‌توان دریافت، موضوع این پژوهش در هیچ یک از پژوهش‌های انجام شده، بررسی نشده است.

## ۲- بحث و بررسی

### ۲-۱- خلاصه رمان

زری و یوسف در میهمانی عقدکنان دختر حاکم شرکت می‌کنند. از ورای چند و چون عروسی خواننده با فضای اجتماعی سال‌های ۱۳۲۰ آشنا می‌شود. سال‌هایی که انگلیس در فارس نیرو پیاده کرده و جنگ ناخواسته با خود گرسنگی و بیماری آورده است. حاکم دست نشانده با فروش آذوقه‌ی مردم به ارتش بیگانه به قحطی دامن می‌زند. یوسف، خان روشنفکر و متکی به ارزش‌های بومی، حاضر به فروش آذوقه‌ی مردم به ارتش بیگانه نیست

و می‌خواهد از مردم پشتیبانی کند. اما زری، همچون همه زنان سووشون، حتی چهره‌های منفی چون عزت‌الدوله، که هریک به نوعی وجوه گوناگون ستم‌دیدگی، بی‌پناهی، ناکامی، فداکاری و تحمل زن ایرانی را به نمایش می‌گذارند، مسالمت‌جویانه، می‌کوشد او را آرام کند.

دو خان قشقایی، ملک رستم و ملک سهراب خان‌ها که از سوی اشغالگران اغوا شده‌اند، برای خرید آذوقه نزد یوسف می‌آیند تا با فروش آن به انگلیسی‌ها اسلحه بخرند و با ارتش ایران بجنگند. اما یوسف قبول نمی‌کند.

از خانه حاکم می‌آیند تا اسب خسرو، پسر یوسف را برای دختر حاکم ببرند. عمه خانم، خواهر یوسف، و زری برای پس گرفتن اسب از عزت‌الدوله کمک می‌خواهند. رفتن زری به شهر، نمایی از چهره شهر درگیر تیفوس، ناامنی و فحشا را در ذهن خواننده به تصویر می‌کشد. گشتی در دیوانه‌خانه و زندان ما را با فجایعی که زندگی مردم را سیاه کرده از نزدیک آشنا می‌کند. زری با سرزنش یوسف درس ایستادگی می‌گیرد و به زودی با خواسته عزت‌الدوله مخالفت می‌کند.

عاقبت روزی جسد یوسف را می‌آورند: اشغالگران این نماد مقاومت را از پای درآورده‌اند. مرگ یوسف وجود زری را از تردیدها می‌پیراید و دید او را نسبت به زندگی دگرگون می‌کند. وقتی دکتر عبدالله‌خان، پیرمرد آگاه، در گفت‌وگویی به زری می‌گوید: «بدن آدمیزاد شکننده است، اما هیچ نیرویی در این دنیا، به قدرت نیروی روحی او نمی‌رسد، به شرطی که اراده و وقوف داشته باشد»، دگرگونی او کامل می‌شود. «نه یک ستاره، هزار ستاره در ذهنش روشن شد. دیگر می‌دانست که از هیچ‌کس و هیچ‌چیز در این دنیا نخواهد ترسید.» سفر درونی زری، در برخوردهای او با جامعه، به آگاهی می‌انجامد. او که می‌کوشید در حاشیه رنج‌های مردم بماند، به میان ماجراها کشانده می‌شود.

## ۲-۲- انواع سرمایه

### ۲-۲-۱- سرمایه فرهنگی

#### ۲-۲-۱-۱- سرمایه فرهنگی متجسد

یوسف مالکی عصبی مزاج که شوهر زری است. او خوش قلب، وطن‌پرست، حامی ضعفا، حق‌گو و بی‌باک است. با آزادی‌خواهان هم قسم شده است که مازاد آذوقه و علوفه‌ی خود را به قشون بیگانه نفروشد. در گزیده‌های زیر از کتاب، این خصوصیات اخلاقی دیده می‌شود: «یوسف تا چشمش به نان افتاد گفت: گوساله‌ها چه‌طور دست میرغضبشان را می‌بوسند. چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موقعی ...». (دانشور، ۱۳۸۰: ۵) یوسف خوش قلب است. «پدر گفت دوست داشتن که عیب نیست

باباجان، دوست داشتن دل آدم را روشن می‌کند، اما کینه و نفرت دل آدم را سیاه می‌کند. اگر از حالا دلت به محبت انس گرفت بزرگ هم که شدی آماده دوست داشتن چیزهای خوب و پر از غنچه‌ی زیبای این دنیا هستی. دل آدم عین یک باغچه است. اگر با محبت غنچه‌ها را آب دادی باز می‌شوند. اگر نفرت ورزیدی غنچه‌ها پلاسیده می‌شوند. آدم باید بداند که نفرت و کینه برای خوبی و زیبایی نیست، برای زشتی و بی‌شرفی و بی‌انصافی است. این جور نفرت علامت عشق به شرف و حق است.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۹)

یوسف آشنا با حقایق دنیای معاصر است و دیدگاه و معیاری متفاوت از افراد هم‌طبقه‌ی خویش دارد، به‌طوری که این دیدگاه در زندگی، انتخاب همسر و رفتار او با رعیت تأثیر می‌گذارد.

یوسف عاشق همسرش است؛ محبت به همسر و آرام کردن او و از جهت دیگر تصمیم و اراده‌ی او برای رفتن و مبارزه هرچند می‌داند راهی که انتخاب کرده پایانی ندارد، در داستان به خوبی نشان داده شده است: «یوسف گفت: «یک نفر باید کاری بکند ...». زری گفت: «اگر به تو التماس کنم که این یک نفر تو نباشی، قبول می‌کنی؟» یوسف گفت: «ببین جانم اگر تو کلافگی نشان بدهی، حواسم پرت می‌شود.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۲۳)

یوسف همیشه سعی دارد به اطرافیانش درس استقامت و ایستادگی بدهد، وقتی خواهرش همه خانواده‌اش را از دست می‌دهد، در نامه‌ای به او می‌نویسد: «خواهر سعی کن روی پای خودت بایستی. اگر افتادی، بدان که در این دنیا هیچ‌کس خم نمی‌شود دست تو را بگیرد، بلندت کند. سعی کن خودت پا شوی.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۷۷)

او یک بار از زری خشمگین می‌شود و به او سیلی می‌زند، در واقع علت اصلی خشم یوسف کوتاه آمدن زری، ابتدا در دادن گوشواره عروسی و بعد اسب خسرو است. گویی او می‌خواهد به زری درس مبارزه و دفاع از حق بدهد. او به زری گفت: «زن، آرامشی که بر اساس فریب باشد چه فایده‌ای دارد؟ چرا نباید جرأت داشته باشی که تو روی آن‌ها بایستی و بگویی این گوشواره، هدیه‌ی عروسی شوهرم است ... زن، کمی فکر کن. وقتی خیلی نرم شدی همه تو را خم می‌کنند ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۸)

اما بلافاصله پس از این که می‌فهمد زری باردار است و علت آشفتگی‌های وی را می‌یابد، به شدت از برخورد تند خویش پشیمان می‌شود: «یوسف به نرمی گفت: «می‌دانی که نمی‌توانم اشک‌های تو را ببینم؛ اما جان دلم، اگر همان اول شب حقیقت را به من گفته بودی، این همه آزارت نمی‌دادیم. تو گفתי رفته بودم مطب خانم مسیحادم؛ اما فوراً رفع رجوعش کردی. چرا از من پنهان کردی تا مثل گرگ گرسنه به جانت بیفتم و حالا از رویت خجالت بکشم؟» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۳۱)

هر وقت که زری از چیزی ناراحت بود، آرام و قرار از یوسف گرفته می‌شد. هرطور که بود، سعی می‌کرد که او را آرام کند و با همه‌ی دل مشغولی که خودش داشت، بهتر شدن حال زری برای او در اولویت قرار می‌گرفت. زری یکبار که به دیوانه‌خانه می‌رود اوضاع آشفته‌ی بیرون را مشاهده می‌کند؛ وضعیت روحیش به هم می‌ریزد و هنگام برگشتن، از یوسف می‌خواهد که دست از کارهای سیاسی‌اش بردارد و بگذارد که خانواده‌اش در آرامش زندگی کنند؛ مبدا که آن وضعیت بیرون، به درون خانه و خانواده هم سرایت کند، ولی یوسف سعی می‌کند او را از موضوع دور کند. «یوسف پرسید می‌خواهی فال حافظ بگیرم؟ یا می‌خواهی رادیو را بیاورم موسیقی گوش بدهی.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۲۳) یوسف دوست ندارد زری را در آن وضعیت روحی بد ببیند. «یوسف گفت: ببین جانم اگر تو کلافگی نشان بدهی، حواسم پرت می‌شود.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۲۵)

یوسف مردی است که از حرف زدن با زنش لذت می‌برد و هر زمان که فرصتی پیدا می‌کند با او به صحبت می‌نشیند. او از شنیدن صدای زری احساس رضایت می‌کند. وقتی که یوسف و زری از بدرقه ابوالقاسم خان برگشتند، زری شروع به حرف زدن کرد. «یوسف لبخندی زد و گفت: صدایت مثل مخمل نرم است، مثل یک لالایی ... باز هم بگو.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۶)

وقتی که اتفاق مهمی برای یوسف رخ می‌داد و یا دلش از چیزی می‌گرفت، تنها با زری درد دل می‌کرد. وقتی با او حرف می‌زد دلش آرام می‌شد؛ چوپان آنها بر اثر بیماری تیفوس می‌میرد. یوسف که خود را در مرگ چوپان مقصر می‌داند، نیاز دارد که با کسی درد دل کند، برای همین به خانه برگشته تا با سنگ صبورش یعنی زری حرف بزند. هنگام برگشتن، زری از احوال او جويا شد: «یوسف گفت: «برای همین آمدم شهر که به تو بگویم. همه‌ی کارهایم را زمین گذاشتم و آمدم که برایت درد دل کنم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۱۲)

یوسف آدم نترسی است که در هر موقعیتی و در هر مکانی حرف حق را می‌زند و از کسی هم، کوچک‌ترین واکنش ندارد. (رک: دانشور، ۱۳۸۰: ۳۵) او آن قدر پایبند عقیده و مراسم بود که هیچ‌کس و هیچ چیزی نتوانست او را از راهش منحرف کند. بارها شده بود که زری با گریه و التماس از او خواهش کرده بود که دست از کارهای سیاسی‌اش بکشد و به خانواده‌اش برسد. (رک: دانشور، ۱۳۸۰: ۲۲۳ و ۱۸) ابوالقاسم خان هم بارها به یوسف گفته بود که به خواسته‌ی انگلیسی‌ها تن در دهد و از غلات مردم ده بگیرد و به سربازان آنها بدهد، ولی حرف‌های هیچ‌کدام از آنها در یوسف کارگر نبود و او از هدفش دست نکشید (رک: دانشور، ۱۳۸۰: ۱۶) و آخرش هم در این راه جانش را فدا کرد.

یوسف کسی است که حاضر نیست محصول املاکش را به قشون بیگانه بفروشد، به



خصوص که اینک نشانه‌های قحطی نیز در منطقه بروز کرده است. او وطن‌پرست و خیرخواه است. از خوش خدمتی در برابر بیگانگان بیزار است، به طوری که همین امر باعث کشته شدن او می‌شود.

یوسف حق‌طلب و آرمان‌خواه است او حتی به دشمنان دروغ نمی‌گوید و همیشه حرف راست می‌زند. در جایی از داستان وقتی برادرش به او می‌گوید اگر مازاد آذوقه خود را به قشون نمی‌فروشد لاقبل به آنها دروغ بگوید، پاسخ می‌دهد: «من نگفتم عصر نمی‌آیم، احتیاجی هم به قسم نیست؛ اما درباره گول زدن آنها، من آدم سراسستی هستم، اگر سرم هم برود اهل دروغ و دونک نیستم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۴)

یوسف، زری را به خاطر دادن سحر و گوشواره‌هایش به دختر حاکم، سرزنش می‌کند و به او می‌گوید که نباید از تهدید و حرف‌های دیگران بترسد و زود تسلیم شود (رک: دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۸) ولی با این حال تمام تقصیرها را گردن زری نمی‌اندازد و واقعیت حال را درک می‌کند. او در جواب رفتار بدی که خسرو با مادرش داشت: «با صدای آرام و عمیقی افزود: «مادرت تقصیری ندارد. ترتیب کار در این شهر، جوری است که بهترین مدرسه، مدرسه‌ی انگلیسی‌ها و بهترین مریض‌خانه، مریض‌خانه‌ی مرسلین و وقتی هم می‌خواهد گلدوزی یاد بگیرد با چرخ خیاطی سینگر است که دلال فروشش زینگر است. مربی‌ها و معلم‌هایی که مادرت دیده، سعی کرده‌اند همیشه از واقعیت موجود، دور نگهش دارند.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۷)

یوسف دوست ندارد که همسرش با فریب، آرامش را به خانه بیاورد. او سعی می‌کند که جرأت «نه» گفتن در مقابل زورگویان را به او بیاموزد. وقتی که زری به یوسف می‌گوید که مجبور شده است گوشواره‌هایش را به دختر حاکم بدهد: «یوسف رو به زری داد می‌زند: زن! آرامشی که بر اساس فریب باشد، چه فایده‌ای دارد؟ چرا نباید جرأت داشته باشی که تو روی آن‌ها بایستی و بگویی این گوشواره، هدیه عروسی شوهرم است ... زن! کمی فکر کن. وقتی خیلی نرم شدی همه تو را خم می‌کنند.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۸)

یوسف دوست داشت که زری هم مثل او وارد سیاست شود، برای همین هم، اگر کوچکترین رفتاری با حرفی از زری می‌شنید که بویی از سیاست داشت، اظهار خوش‌حالی می‌کرد. بعد از اتمام داستان سروان که برای یوسف و مهمان‌هایش تعریف می‌کرد: «مجید پا شد، دهن دره‌ای کرد و گفت: عجب دنیای کوچکی است! زری گفت: کوه به کوه نمی‌رسد، آدم به آدم می‌رسد. یوسف نگاهی به او کرد و خندید و گفت: جان دل! تو هم کم کم سرت توی حساب آمده.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۱۱)

موضوع قابل توجه درباره‌ی رفتار یوسف با زری آن است که هرچند یوسف از اینکه

زری وارد حوزه‌ی سیاست شود، اظهار خوش حالی می‌کند، اما هیچ‌وقت سعی نمی‌کند او را در جلسات مردانه شرکت دهد؛ به‌طوری که در جلسه‌هایی که یوسف با هم‌قسمانش دارد، زری شرکت نمی‌کند و او هم از روی ناچاری استراق سمع می‌کند. در این جلسه‌ها او فقط مسئول آوردن قلیان برای یوسف و بادبزن و میوه برای مهمان‌هاست. (رک: دانشور، ۱۳۸۰ : ۴۶-۵۵)

یوسف همیشه سعی می‌کرد سوالات خسرو را منطقی و صبورانه جواب دهد و هرگز از جواب دادن به سوالاتش خسته نمی‌شد. او در حین جواب دادن خوش قلبی و دل‌رحم بودن را به پسرش آموزش می‌داد. یوسف در پاسخ سوال خسرو که چرا این قدر سحر را دوست دارد، می‌گوید: «دوست داشتن که عیب نیست بابا جان. دوست داشتن دل آدم را روشن می‌کند. اما کینه و نفرت دل آدم را سیاه می‌کند. اگر از حالا دلت با محبت انس گرفت، بزرگ هم که شدی آماده‌ی دوست داشتن چیزهای خوب و زیبای این دنیا هستی ... آدم باید بداند که نفرت و کینه برای خوبی و زیبایی نیست، برای زشتی و بی‌انصافی و بی‌شرفی است.» (دانشور، ۱۳۸۰ : ۲۹)

همچنین هنگامی که می‌خواستند کره اسب خسرو را نعل کنند، خسرو که خیلی دلش برای سحر شور می‌زد، سوالات پی در پی از پدرش می‌پرسید و او با آرامش به همه سوالات او جواب می‌داد. مادر خسرو از اینکه می‌دید پسرش نگران و مضطرب است، از او خواست که به خانه عمویش برود و بعد از اینکه سحر را نعل کردند، برگردد. اما یوسف مخالفت کرد و گفت: «نه زری، خسرو باید بداند که سحر برای کفش به پا داشتن باید چند تا میخ را تحمل کند. باید بداند در این دنیا درد و رنج ... خسرو پرسید: پدر خیلی دردش خواهد آمد؟ یوسف گفت: نه، مسأله مهم ایستادگی است.» (دانشور، ۱۳۸۰ : ۳۰)

در حقیقت یوسف داشت کم کم درس درست زندگی کردن و مقاومت در برابر مشکلات را به پسرش یاد می‌داد.

ابوالقاسم خان برادر بزرگتر یوسف نماد خودفروختگان به بیگانه‌ای است که حاضرند برای رسیدن به پست و مقام و قدرت از همه چیز خویش بگذرند. مستر زینگر نماد بیگانگان و اشغالگران است و در آن زمان نماد انگلیسی‌هایی است که در سال‌های آغاز جنگ دوم جهانی در جنوب ایران و در فارس مستقر شده بودند. رمان با امید پدیدار شدن یک سحر یا یک خورشید انتها می‌گیرد. از نظر اسطوره شناسی و نمادگرایی اسطوره‌های نور یک عنصر زینه است و در واقع زن نازل می‌شود تا این نوری که قرار است جهان را نجات دهد روزی پدیدار شود.

یوسف و زری پسری یازده ساله به نام خسرو دارند. نوجوانی جسور و شجاع که در چند

نقطه از رمان خصوصیت‌های ظاهری و درونی او بارزتر می‌شود. علاقه‌ی ویژه‌ی او به اسب کوچکش سحر و حوادثی که برای او پیش می‌آید به‌طور خاصی برجسته شده که نویسنده سعی کرده از آن برای القای هدف اصلی رمان که مبارزه و شجاعت است، بهره ببرد. ویژگی دیگری که در او می‌بینیم توجه او به مسائل سیاسی و اجتماعی جامعه و گرایش به افراد و گروه‌های سیاسی آن دوره می‌باشد.

وابستگی خسرو به سحر تا حدی است که دوست دارد همه اوقاتش را با او بگذرانند. یوسف و زری هم در همه جا به احساس او احترام می‌گذارند. در جایی از داستان خسرو از علاقه خود به اسبش سحر سخن می‌گوید: «پدر، چرا من این‌قدر سحر را دوست دارم؟ همه‌اش دلم می‌خواهد حرفش را بزنم. در کلاس که نشسته‌ام همه‌اش خدا خدا می‌کنم زودتر زنگ را بزنند تا من برسم خانه و با سحر بازی کنم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۹) یوسف هم با حوصله او را تشویق می‌کند و دوست داشتن و عشق را نشانه عشق به شرف و حق می‌داند. یوسف سعی می‌کند تحمل درد و رنج و ایستادگی در مقابل سختی‌ها را به خسرو بیاموزد و او را برای زندگی آینده آماده کند. خسرو هم با آن که سن زیادی ندارد، تحولات زیادی را تا انتهای رمان تجربه می‌کند.

همه‌ی اعضای خانواده و عمه و عموی خسرو هم از علاقه‌ی خسرو به اسبش مطلعند. زمانی که خان کاکا به زری می‌گوید، حاکم اسب خسرو را برای دختر کوچکش می‌خواهد، همه از عکس‌العمل خسرو نگران می‌شوند. عمه با عصبانیت به برادرش ابوالقاسم خان می‌گوید: «شما نگفتی جان این پسر هست و جان اسب؟ ... زبان تو دهنه نبود؟» (دانشور، ۱۳۸۰: ۵۹-۵۸)

وقتی خسرو از شکار برمی‌گردد مادرش تصمیم می‌گیرد به او دروغ بگوید که سحر مرده است و خسرو به شدت ناراحت می‌شود. او با ناراحتی عمیقی با مادرش درد دل کرد: «ما که رفتیم سحر صحیح و سالم بود. آخر چطور ممکن است؟ هیچ کره‌ای در دنیا جای سحر را برای من نمی‌گیرد.» و به حق افتاد: «حالا یادم آمد. وقتی می‌رفتیم سحر پا به زمین کوفت و خاک را با پایش کند. حیوان می‌دانست که مرا دیگر نخواهد دید، اما من احمق نمی‌دانستم. مادر چرا دلم این‌طوری می‌شود؟ انگار کسی چنگ انداخته دلم را می‌فشارد.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۹۶)

شجاعت خسرو زمانی بروز می‌کند که از زنده بودن اسبش باخبر می‌شود، چیزی که مادرش از وقوع آن می‌ترسید. خسرو تصمیم گرفت شبانه به همراه پسر عمویش هرمز برای آوردن سحر اقدام کند؛ اما به وسیله‌ی ژاندارم‌ها گرفتار می‌شوند. شجاعت و جسارت خسرو به جز یوسف، متاثر از معلمش آقای فتوحی است که یکی از فعالان حزبی بود. وقتی یوسف

از خسرو می‌پرسد با تحریک آقای فتوحی دست به این کار زده است، او می‌گوید: «نه. عین تو که امشب می‌گفتی او هم گفت سعی کنید خودتان راه حلش را پیدا کنید... اولین حرفی که آقای فتوحی زد همین بود. گفت: آدم باید پل‌ها را خراب کند تا راه برگشتن نداشته باشد. این حرف‌ها مثل درس است، ما باید از بر کنیم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۶-۱۲۵) او به شدت از مادرش که به او دروغ گفته ناراحت است و او را ترسو می‌داند. وقتی یوسف از او می‌پرسد به مادرت خبر دادی؟ واکنش او این چنین است: «به مادرم؟ من دیگر بچه نیستم. برای خودم مردی شده‌ام. مادرم هی لاپوشانی می‌کند. فقط بلد است جلو آدم را بگیرد.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۶)

خسرو سعی دارد نشان دهد که مرد بزرگی شده است و برای اینکه موضوع را به پدر و مادرش ثابت کند، می‌گوید: «مادر من محض خاطر تو که می‌دانستم دلواپس می‌شوی، امشب که گیر افتادیم گریه کردم. جلو هرمز، جلو ژاندارم‌ها، جلو آن افسر... اگر این زن‌ها نبودند و محض خاطر آنها نبود، پسرها چه زود می‌توانستند مرد بشوند... زن‌ها می‌ترسند و ما مردها را هم می‌ترسانند... رفیق فتوحی...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۷)

تاثیر گفتار و رفتار یوسف و آقای فتوحی تا حدی است که خسرو با جسارت تمام به پدر و مادرش اطمینان می‌دهد که سحر را پس می‌گیرد: «خسرو بلند شد و گفت: «حالا خواهید دید من چه می‌کنم؟ پسر پدرم نیستم اگر سحر را از چنگشان درنیورم. به خود حاکم می‌نویسم اگر جواب نداد، خودم می‌روم پیشش. پدر و استادم آقای فتوحی راست می‌گویند. خودم باید مشکلم را حل کنم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۸)

پس از مرگ یوسف، خسرو که گویی به یک‌باره رشد کرده و عاقلانه‌تر به مسائل نگاه می‌کند. وقتی بزرگترها درباره مرگ پدرش و چگونگی قتل صحبت می‌کنند خسرو هم سعی می‌کند شجاعت خود را نشان دهد: «خان عمو، در آن صورت من و هرمز می‌رویم دهات را می‌شورانیم. آقای فتوحی هم کمک می‌کند. اگر مال یتیم‌ها هم از بین رفت اهمیتی ندارد. من از بازوی خودم نان درمی‌آورم... البته حالا نمی‌توانم. حالا مادرم، خیاطی می‌کند و نان ما را درمی‌آورد تا من بزرگ بشوم.» و ناگهان صدای گریه‌اش آمد.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۵۰-۲۴۹)

ابوالقاسم خان برادر یوسف، برعکس اوست. حتی تحصیلات خود را برای رسیدن به مقام سیاسی و وکالت در مجلس ادامه می‌دهد. شخصیت او مستبد است و از آن ملاکانی است که رعیت را برده خود می‌دانند. او به هیچ وجه رفتار و دلسوزی‌های یوسف را در مواجهه با رعیت نمی‌پسندد. چندین بار با زبان طعن و کنایه به او می‌گوید: «رعیت باید از ارباب بترسد. مثل فیلیان، باید بالا سر رعیت بود. باید رعیت را به چوب و فلک بست. از

قدیم و ندیم گفته‌اند رعیت را باید همیشه دست به دهن نگه داشت. نه از شتوی خبر دارد نه از صیفی. فقط چشمش به آسمان است. اگر باران نیارد، عزا می‌گیرد، آن هم نه عزای خودش را، عزای دهاتی‌ها و گوسفندها را. وقتی هم نصیحت و دلالتش می‌کنی در جوابت می‌گوید: «الزرع للزرع و او کان غاصبا.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۳)

او برعکس برادرش سعی می‌کند همه چیز را برای راحتی و آسایش خود فراهم کند و با خوردن شراب خود را نسبت به اطرافش بی تفاوت نشان دهد، حتی به پسرش هم توصیه می‌کند که مثل او بی خیال و بی تفاوت زندگی کند: «ابوالقاسم خان در سه تا از جام‌ها شراب ریخت. سومی را داد به هرمز و گفت: «به سلامتی!» و رو به هرمز گفت: «از حالا بخور و سعی کن از دنیا لذت ببری. امیدوارم تو مثل عمویت نشوی که از غصه مردم و مملکت، زندگی را به خودش و اطرافیانش حرام کرده. داداش چرا جامت را بر نمی‌داری؟ والله، بالله دنیا ارزش این را ندارد که تو هی نفس حق بزنی و به هیچ جا هم نرسد و هی خودت، خودت را بخوری. آدم عاقل اهل این دنیا، مثل من ویسکی قاچاقش فراهم است. نمی‌شود که از این فرنگی‌ها هیچ استفاده‌ای هم نکرد.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۳)

ابوالقاسم خان دید مثبتی به زنان ندارد و همیشه به دنبال فرصتی می‌گشت که به آنها تشر بزند و اذیتشان کند. وقت رفتن به خانه‌ی حاکم، زری داشت خودش را آماده می‌کرد و دیر پیش ابوالقاسم رفت؛ او «به خنده خطاب به زری پرسید: زن داداش! چند ساعت است جلوی آینه‌ای.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۳۳)

زری از بس از ابوالقاسم خان بدی دیده بود که اصلاً دوست نداشت با او روبه رو شود: «ابوالقاسم از خیابان باغ رو به ایوان می‌آمد. با خودش حرف می‌زد و دست‌هایش را تکان می‌داد. دل زری از دیدنش تو ریخت. این آخری‌ها هر وقت او را می‌دید، انگار میرغضب خودش را دیده چشم‌هایش را که به هم می‌زد، مثل اینکه قصد داشت تمام زندگی او را به هم بزند.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۵۸)

در روز تشییع جنازه‌ی یوسف، زری که راه یوسف را در پیش گرفته بود و مخالف خان کاکا حرف می‌زد، باعث شد که خان کاکا از زن‌هایی که از شوهرانشان اطاعت می‌کنند، ایراد بگیرد و خشمگین خطاب به زری بگوید: «زن‌هایی مثل تو، که هرچه مردشان گفت، عین بره تصدیق می‌کنند، باعث جوانمرگی هستند.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۹۴) زری که خان کاکا را هم در مرگ شوهرش مقصر می‌دانست در جواب حرف‌های او گفت: «این خون پای خیلی‌ها نوشته شده، از جمله پای شما.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۹۵) خان کاکا که از حرف‌های زری خیلی ناراحت شده بود، خشمگین‌تر از پیش داد زد: «تو هم زبان درآوردی؟ جلو همه می‌گوییم، رسیدی به مال مفت و دیگر یادت رفت، زنی گفته‌اند و مردی. زن آستر است

و مرد رویه، آستر است که باید رویه را نگهدارد. تو هر کار غلطی که آن ناکام کرد، به به گفتی.» (دانشور، ۱۳۸۰، ۲۹۳)

در پایان رمان در میان خانواده و دوستان یوسف ابوالقاسم خان تنها کسی است که با تشییع جنازه و عزاداری برای او در شهر با حضور مردم مخالفت می‌کند: «خان کاکا گفت: «بازار را بسته‌اید، خوب بسته‌اید دیگر؛ اما اینکه جنازه را برای طواف به شاه چراغ ببریم و جماعت در صحن سینه بزنند و آقای مرتضایی نماز میت بخوانند و در ایوان بایستند و موعظه کنند، العیاذبالله، حرفش را هم نزنید، با قشون خارجی که در شهر است ... بلوا می‌شود ... بیخود این همه آدم را کشیده‌اید آورده‌اید اینجا ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۹۱)

در این داستان، مک ماهون ایرلندی فردی آزادی‌خواه و آرمان‌گرا است که به عنوان خبرنگار جنگی در ایران حضور دارد. او که از دوستان یوسف است با او افکار و عقاید مشترکی دارد و احساس می‌کند با یوسف پیوندی نزدیک و قدیمی دارد: «ما قوم و خویش هستیم، مگر نه؟ ایران و ایرلند. هر دو سرزمین آریاهاست. شما اجداد هستید و ما نواده‌ها! ای اجداد پیر ما ... تسلی دهید.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۳)

او به یوسف احترام می‌گذارد و شخصیت او برایش قابل تحسین است، او درباره‌ی یوسف می‌گوید: «بعضی آدم‌ها مثل گل نایاب هستند، دیگران به جلوه‌شان حسد می‌برند. خیال می‌کنند این گل نایاب تمام نیروی زمین را می‌گیرد.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۴)

علاقه‌ی او به دوقلوهای زری و الهام گرفتن از حرف‌های آنان هم به همین ویژگی تخیلی بودن او برمی‌گردد. در فصل نوزدهم وقتی داستانش را برای زری و یوسف می‌خواند، خطاب به زری گفت: «دخترهای شما دانه این قصه را در ذهن من افشانند ... در ذهن اول جارو کردن آسمان و گونی‌های پر ستاره در یک گنجه تاریک، جا گرفته بود.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۳۴)

مک ماهون به دلیل اتفاقات تلخی که در گذشته برای سرزمین او رخ داده و خاطرات او در ذهنش باقی مانده، همه چیز را پوچ می‌بیند: «خوب که فکرش را می‌کنم می‌بینم همه‌ی ما در تمام عمرمان بچه‌هایی هستیم که به اسباب‌بازی‌هایمان دل خوش کرده‌ایم و وای به روزی که دل خوشی‌هایمان را از ما می‌گیرند، یا نمی‌گذارند به دل خوشی‌هایمان برسیم. بچه‌هایمان، مادرهایمان، فلسفه‌هایمان، مذهبمان ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۶۷)

شخصیتی که از مک‌ماهون ترسیم می‌شود یک دوست مهربان و همراه برای زری و یوسف است، اگرچه از ملیت و زبان دیگری است.

در طی داستان با فردی به نام سرجنت زینگر یا مستر زینگر آشنا می‌شویم. او فردی دروغگو و مردم‌فریب است و از نظر ظاهری، قد و بالای غول‌آسا و هیكلی چاق و چله دارد.

زینگر هفده سال است که در شیراز زندگی می‌کرد اما هنوز نمی‌توانست به راحتی فارسی حرف بزند. او در گذشته مامور فروش چرخ خیاطی سینگر و آموزش به خریداران بود و برای فروش بیشتر خود با تزویر و ریا مردم را وادار به خرید چرخ خیاطی برای جهیزیه دخترانشان می‌کرد.

سرچنت زینگر همه‌ی کارهایش را با دروغ پیش برده بود. به گفته‌ی زری «خیلی طاقت می‌خواهد که آدم هفده سال به دروغ زندگی کند. کارش دروغی، لباسش دروغی و سر تا پایش دروغی باشد و در کار دروغی خود چقدر هم مهارت داشت.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۷)

در جشن عروسی دختر حاکم با هر زنی که بود، می‌رقصید. «سرچنت زینگر آمد جلوی زری، پاهایش را به هم جفت کرد که درق صدا کرد و تعظیم کرد و گفت: برقصیم. زری عذر خواست. زینگر شانه‌اش را بال انداخت و سراغ خانم حکیم رفت.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲)

سرچنت زینگر مخالف اصلی یوسف بود. چندین بار سعی کرده بود که او را متقاعد کند که از کارهایش علیه حکومت دست بکشد، اما یوسف به حرف‌ها و تهدیدهای او اعتنایی نمی‌کرد. او خطر بزرگی برای یوسف محسوب می‌شد؛ این را خود یوسف هم می‌دانست. یوسف یک شب به زری گفت: «سَرشَب حرف‌هایی به مک‌ماهون زدم که اگر به گوش زینگر برسد، حسابم پاک است.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۸) یک بار هم مک‌ماهون به یوسف گفته بود: «خیاط کل با تو کج لج کرده. چشم ندارد تو را ببیند، مرا هم همین‌طور. دیروز به قنسول گفتم دور یوسف را خط بکشید. خیاط کل نمی‌گذارد ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۴) جدال یوسف و زینگر ادامه می‌یابد تا سرانجام یوسف به دسیسه‌ی او ترور می‌شود.

در طی داستان زینگر برای اینکه یوسف را مجاب کند تا به هدف خود برسد از تهدید استفاده می‌کند و این زورگویی و ظالم بودن او را به خوبی نشان می‌دهد: «دلال گفت سرچنت زینگر فرمودند: ما می‌توانیم قفل انبارها را بشکنیم و گندم‌ها را ببریم. نه فقط گندم و جو، بُنشن و خرما هم لازم داریم. دستور کتبی از حاکم هم داریم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۵۰)

همین پیام زینگر در آخرین لحظات باعث می‌شود تا همه او را مسبب مرگ یوسف بدانند.

فتوحی معلم تاریخ هرمز، پسر عموی خسرو از روشنفکران و فعالان حزبی است. او طرفدار حزب بلشویک روسیه بود و در پی ساختن حزب در شیراز بود و برای همین به بوشهر رفت تا از میان جاشوها نیرو جذب کند و به اصفهان رفت تا جواز آن را بگیرد. او در فکر جمع آوری نیرو برای مقابله با ارتش انگلیس است. شخصیت او بیشتر به یک نظریه‌پرداز و متفکر شبیه است تا مبارز سیاسی، چون هیچ‌گاه خود را درگیر مبارزات جدی نمی‌کند. او بیشتر در کلاس‌ها و خانه‌ی خود افکارش را بیان می‌کرد. برای نوجوان‌ها

به بتی تبدیل شد که تمام افکار و سخنان او را حفظ می‌کردند. خسرو از قول فتوحی می‌گوید: «آدم باید پل‌ها را خراب کند تا راه برگشتن نداشته باشد. این حرف‌ها مثل درس است، ما باید از بر کنیم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۶)

فتوحی از آن جمله شخصیت‌هایی است که بیشتر شعار می‌دهند تا عمل کنند. او نسبت به تنها خواهرش که دیوانه شده، بی‌تفاوت است و او را به دارالمجانین سپرده و معتقد است: «وقتی جامعه درست شد دیگر هیچ‌کس دیوانه نمی‌شود و همه جا باغ می‌شود.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۸)

او که شهامت و شجاعت مبارزه را ندارد، زمانی که باید اقدامی انجام دهد و حرف‌های خود را به عمل تبدیل کند، در جمع دوستان خود این چنین می‌گوید: «می‌دانید ما هنوز موجودیت حزبمان را رسماً اعلام نکرده‌ایم. منتظر یک فرصت مناسب هستیم؛ ... اما این که من از رفقا جدا شوم و با یک عده همفکر خودم بروم خوزستان ... می‌دانید من متصدی دانش‌آموزان هستم. در حوزه من ... با یک مشت پسر بچه، آن‌جا چه می‌توانم بکنم؟» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۱۵)

معروف‌ترین پزشک شهر دکتر عبدالله خان نام دارد. پیرمردی با موی سفید و عصایی که در دست داشت. او آرام بود و صدای نوازشگر و آرامی هم داشت. قیافه او طوری بود که انگار از همه اسرار دنیا باخبر است. او نقش چندانی در رمان ندارد اما در پایان رمان با سخنانش روحی تازه در جان ناامید زری می‌دمد و خورشیدی را که پس از مرگ یوسف در قلب زری خاموش شده بود می‌افروزد: «قیافه پیرمرد طوری بود که انگار به همه اسرار دینا وقوف دارد. اندیشید که: «اگر انگشت‌هایش پیشانی مرا لمس کند ... این مردی است که تمام عمر دردهای مردم را دوا کرده، از آن‌ها دلجویی کرده، رازهایشان را نگه داشته، اسرارشان را بنا به مصلحت خودشان به یادشان آورده.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۲۱)

این شخصیت برای زری حالتی پیامبرگونه دارد و زری او را برکت روزگار می‌داند. دکتر عبدالله خان شخصیت یوسف را تحسین می‌کند و او را انسانی می‌داند که به معرفت رسیده بود. او زری را از مرضی مسری به نام ترس آگاه کرد و از نیروی اراده و وقوف آدمی سخن گفت. او روح شجاعت را در دل زری زنده کرد و از او خواست که از واقعیت فرار نکند.

شخصیت دکتر عبدالله خان شخصیتی مثبت و دلسوز است که به واسطه تجربه‌های فراوان و ارتباط با بیماران و دردهای آنان به اسرار زیادی دست یافته و آن اسرار را با کسی در میان می‌گذارد که گنجایش پذیرش آن را دارد.

در داستان از پسر نوجوانی به نام کلو نام برده شده که از فصل یازدهم وارد فضای داستان می‌شود. پسر نوجوان سیاه‌چرده‌ای با موهای مجعد که همراه یوسف از ده آمده



بود. پدر او یکی از چوپانان یوسف است که او خود را مسبب مرگش می‌داند و برای همین کلو را به فرزندی قبول کرده است و از زری می‌خواهد تا به او رسیدگی کند؛ اما بعدها که این پسر تب محترقه گرفت، فهمید که پدرش هم در اثر همین بیماری و تب مرده است. کلو از آمدن به خانه‌ی آنها ناراحت شد و مدام در فکر رفتن بود. او پسری تنهاست که بعد از بیماری و رفتن به مریض‌خانه و آشنایی با بیماران دیگر رفتار عجیبی از خود نشان می‌داد. او در آنجا قصه‌هایی از مسیح شنیده بود و به همین خاطر خود را مسیحی می‌دانست. بالاخره کلو نتوانست خود را با زندگی در شهر سازگار کند و با افکار خرافاتی خود را مشغول کرد. یوسف در آخرین لحظات عمرش نگران سرنوشت او بود و نام او را صدا می‌زد و از پیشکارش خواست تا او را به خانواده‌اش برساند.

حمید پسر عزت الدوله و خواستگار سابق زری بود. زری از اینکه قبل از او به یوسف جواب مثبت داده بود، احساس شادمانی می‌کرد و با خودش می‌گفت: «احتمال داشت مادر و برادرم گول زندگی گل و گشادت را بخورند». (دانشور، ۱۳۸۰: ۹)

«حمید که در ظاهر با مادرش مهربان بود و او را دوست داشت. هر وقت پیش مادرش می‌رفت، عزت‌الدوله از دیدنش ظاهراً خوشحال می‌شد، حمید هم اغلب از پای مادرش شروع به بوسیدن او می‌کرد.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۷۴) البته عزت‌الدوله به عمه خانم می‌گفت که هر وقت مرامی داشته باشد «دست ماچ می‌کند، پا ماچ می‌کند و سرش را به سینه‌ام می‌چسباند و با این دلبری‌ها می‌دانم که فردایش هر کاری را که بخواهد، خواهم کرد». عزت‌الدوله زیاد از او راضی نبود، چون می‌گفت که «هرچه می‌کشم از دست اولاد است.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۶۵)

عزت الدوله می‌گوید: «از قدیم گفته‌اند بچه‌ی یکی یک دانه یا خل می‌شود یا دیوانه. پنج ساله که بود کاغذک هوا می‌کرد ... هشت ساله که شد کفترباز شد ... هنوز هم مرد گنده کفتربازی می‌کند.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۶۷) حمیدخان تنها کاری که داشت، کفتربازی بود و این اواخر هم دست برده بود به کار قاچاق.

عزت الدوله در خانه‌ی یوسف که خاطرات گذشته را برای عمه خانم تعریف می‌کند، از شوهرش هم سخن به میان می‌آورد. با تعریف‌هایی که عزت الدوله از او می‌کند، معلوم می‌شود که آدم خوبی نبوده است. در سومین روز عروسیشان با هم دعوا می‌کنند و او با کوچکترین بهانه‌ای، بد بودن خاندان عزت الدوله را پیش می‌کشد. در ماه اول عروسیشان بود که عاشق زن دیگری به نام نیمتاج، زن مسعودخان دندان طلا می‌شود. (رک: دانشور، ۱۳۸۰: ۹۰) او مردی بود که زنش را به خاطر ظاهرش، بارها مورد تمسخر قرار داده بود. عزت‌الدوله در موردش می‌گوید: «وقتی دعوایمان می‌شد می‌گفت تو چشمت

چپ است. تو را به من انداخته‌اند. می‌گفت: دوست ندارم، اما نمی‌خواهم به پسر م توهین بشود که بگویند مادرش مطلقه است و من بدبخت، احمق، جانم برایش در می‌رفت ... هزار بار بیشتر موی بور و سیاه و پولک لباس زن‌ها را از روی یقه‌ی کتش گرفتم. دیگر آخری‌ها دست از رو برداشته بود و خانم می‌آورد خانه.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۹۱)

عزت‌الدوله در مورد برخورد شوهرش با پسرش می‌گوید: «خدا نیامرزدت مرد! بچه‌ی پانزده ساله را با خودش می‌برد خانم بازی.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۶۵) او هم چون مسعود غزنوی برای خودش خیش‌خانه‌ای درست کرده بود. (رک: دانشور، ۱۳۸۰: ۱۶۷) عزت‌الدوله در یک مورد دیگر به دختر بچه‌ای به نام فردوس اشاره می‌کند که به عنوان کلفت به خانه آورده است و از دست‌برد شوهر و پسرش در امان نمانده: «درد سرت ندهم خواهر، در عرض یک هفته، پدر یا پسر کار آن دختر بچه را ساختند به فکر نمی‌رسید که از سر یک دختر بچه دهاتی هم نگذرند. آخرش هم نفهمیدم کار کدامشان بود.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۹۲)

حمید مردی بود که خیلی به ظاهر زن‌ها توجه می‌کرد و آنان را برانداز می‌کرد. روزی که عمه خانم و زری به خانه عزت‌الدوله رفته بودند، حمید خان هنگام برگشتن به خانه «چشم‌هایش را خمار کرد و به زری دوخت و گفت: خانم زهرا، شما هم که ماشاءالله مثل قالی کرمانی، هرچه لگد می‌خورید، مرغوب‌تر می‌شوید.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۷۵) او حتی از فردوس، کلفتشان هم نگذشته بود. وقتی که فردوس جانماز عمه خانم را آورد، «زری متوجه قیافه‌ی حمید شد. فردوس که دولا شد و جانماز را جلو عزت‌الدوله گذاشت، چشم‌های حمید برق زد و از پا تا سر او سیر کرد.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۷۹)

اصلی‌ترین و چشمگیرترین خصوصیت حمید، بوالهوسی اوست. هوس بازی او وقتی برای ما بیشتر آشکار می‌شود که او علی‌رغم این که زن و فرزند داشت، ولی پایبند زندگی نبود و همیشه چشمش به دنبال زری بود و به یاد او شب را به روز رسانده بود. (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۸۲) هم‌چنین در روز تشییع جنازه‌ی یوسف، از مادرش خواسته بود که زری را برای او جور کند و به او گفته بود: «من باید به هر قیمتی که شده، این زن را به دست بیاورم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۸۲)

کل عباس خدمتکار عزت‌الدوله است. عزت‌الدوله وقتی که فهمید فردوس (دیگر خدمتکارش) حامله شده -البته معلوم نشد که از پسر عزت‌الدوله یا شوهرش- برای حفظ آبرویشان او را به عقد کل عباس درآورد.

کل عباس مردی است که به خاطر موقعیت خودش -که خدمتکار عزت‌الدوله است با کمال پرویی با مادرزنش برخورد می‌کند و باعث به زندان افتادن او می‌شود؛ وقتی که ننه فردوس با جنس قاچاقی عزت‌الدوله، گیر ماموران دولت می‌افتد، آدرس خانه عزت

الدوله را به ماموران می‌دهد. وقتی به خانه می‌رسند «کل عباس در را باز می‌کند و پاسبان می‌پرسد: این زن را می‌شناسی؟ می‌گوید: نه قربان نمی‌شناسم. ننه فردوس می‌زند به گریه و می‌گوید: تف تو رویت، تو داماد من هستی ... کل عباس می‌گوید: زنکه‌ی پتیاره چرا صبح اول صبحی دروغ می‌گویی؟ من تو را از کجا بشناسم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۷۰) بعد هم او را به زندان می‌برند.

کل عباس هم مثل حمید یک مرد هوس‌باز بود. قبل از اینکه فردوس زنش شود «ننه‌اش ماهی یک بار می‌رفت محله‌ی یهودی‌ها و یک دختر بچه برایش می‌خرید به سه تومان و لباس اطلسی بدلی تنش می‌کرد و می‌آوردش و لباسش که پاره می‌شد می‌بردش، می‌سپردش دست صاحبش.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۹۲)

در طول داستان با سروان ارتشی آشنا می‌شویم که بنا بوده همراه سربازان و افسران دیگری، مهمات و اسلحه به پادگان سمیرم و از آنجا به روستاهای اصفهان ببرند که نرسیده به پادگان در کمین افراد ایل قشقایی و بویراحمدی‌ها گیر می‌افتند و مهماتشان به غارت می‌رود و همه‌ی سربازان کشته می‌شوند. این مرد به همراه یک سرباز دیگر، شانس از آن حمله جان سالم به در برده بودند. یوسف در راه بازگشت به شهر او را پیدا می‌کند و با التماس‌های سروان، او را به شهر می‌آورد. او که به سختی مجروح شده بود، بعد از اینکه یک روز کامل استراحت کرد، به تعریف هر آنچه بر سرش آمده بود می‌پردازد. پیدا بود که مدت‌ها از خانواده‌اش دور شده بود و هم‌چنین بچه‌هایش را خیلی دوست داشت، چون وقتی به باغ آمد «نگاهی به باغ کرد و گفت: زندگی خوبی دارید اما حیف مثل اینکه بچه ندارید. کاش ده، دوازده تا بچه در این باغ به سر و کول هم می‌پریدند. زری پرسید شما بچه دارید؟ مرد غریب آهی کشید و جواب داد: دو تا پسر دارم. (رک: دانشور، ۱۳۸۰: ۱۹۷) او از بس دلش برای بچه‌هایش تنگ شده بود که وقتی سرگذشتش را برای حاضرین تعریف می‌کرد «نیمه‌های داستانش دوقلوها آمدند. مرد ساکت شد و نگاه حسرت باری به آنها انداخت.» (همان) او پدری بود که از دوری خانواده‌اش در رنج و عذاب بود و بعدها که پیش آنها برگشت، به خاطرشان از ارتش استعفا داد و به سوییس رفتند. (رک: دانشور، ۱۳۸۰: ۲۱۱)

پدر یوسف با همه‌ی دین‌داری و علمی که داشت، عاشق رقاصه‌ای هندی به نام سودابه شد. به خاطر همین هم زنش آواره شد و هرگز به خانه بازنگشت. خانم فاطمه در مورد سودابه می‌گفت: «سودابه آخر هم، زن پدر من نشد. می‌گفت: همین طوری راحت تر است. البته بی‌بی را آواره کرد و خیلی خون به دل بی بی کرد. اما عجب زنی بود.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۷۲) پدر خان فاطمه بعد از اینکه رسوای خاص و عام شد، خانه‌نشین شد و به ناچار در

خانه به تدریس پرداخت.

ابوالقاسم خان هم در جایی دیگر به این قضیه اشاره می‌کند: «اگر حاج آقا‌یم عقل داشت الانه ما کرور کرور ثروت داشتیم. همه‌ی پول‌ها را خرج آن لکاته‌ی رقا‌ص، سودابه‌ی هندی کرد. خانم از دیار غربت از دستش دق کرد و مرد.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۵)

### ۲-۲-۱-۲-۲ سرمایه فرهنگی عینیت یافته

مک‌ماهون خبرنگار و دوست یوسف که خیال‌پرداز است، قصه‌هایی از حرف‌هایی که مینا و مرجان می‌زنند می‌سازد و برای یوسف و زری می‌خواند: «نشستم قصه‌هایی برای دو قلوهای تو نوشتم ... برای مینا. خوب مینا و مرجان همزادند. یکی بود، یکی نبود. یک دختر کوچولویی بود که اسمش مینا بود. این دختر تنها دختری بود که وقتی ستاره‌ها در آسمان نبودند برای ستاره‌ها گریه می‌کرد. من به عمرم هرگز بچه‌ای را ندیده بودم که برای ستاره‌ها گریه بکند. فقط مینا را دیدم. که برای ستاره‌ها گریه می‌کرد. بچه‌تر که بود مادرش بغلش می‌کرد و آسمانش را نشانش می‌داد و می‌گفت: ماه‌تی تی ... گل، گل ... بیا برو تو سینه مینا ... یا همچین چیزی و اینطور بود که مینا عاشق آسمان شد.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۵)

در بخشی از داستان مک‌ماهون در نمایشی که برپا شده، شعری می‌خواند که دغدغه‌های درونی او را نشان می‌دهد: «بعد شعر خودش را خواند. شعر درخت استقلال. درباره‌ی درخت عجیبی که خود را از خاک و خون می‌گیرد. این درخت باغبانی دارد که قیافه‌اش به پیامبران می‌ماند.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۳۸)

در پایان رمان و پس از مرگ یوسف، پیام تسلیتی که او برای زری می‌فرستد همراه با امید به آینده است: «از میان آنها تسلیت مک‌ماهون به دلش نشست و آن را برای خسرو و عمه ترجمه کرد: «گریه نکن خواهرم. در خانه‌ات درختی خواهد روید و درخت‌هایی در شهر و بسیار درخت در سرزمینت ... باد پیغام هر درختی را به درخت دیگر خواهد رسانید و درخت‌ها از باد خواهند پرسید: در راه که آمدی سحر را ندیدی!» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۹۴)

### ۲-۲-۱-۳ سرمایه فرهنگی نهادینه شده

یوسف به عنوان قهرمان اصلی مرد داستان، در مقابل زری، قهرمان اصلی زن، به عنوان مردی تصویر شده است که خان و ملاک منطقه‌ای در شیراز است. او انسانی باسواد و اهل مطالعه تصویر شده است که اوقات بیکاری خود را در حال مطالعه کردن، سپری می‌کند. یوسف اگرچه شخصیتی روشنفکر است و در اروپا تحصیل کرده، به خوبی می‌داند که با هیچ کدام از تفکرات غرب نمی‌توان تحولی در جامعه ایجاد کرد. او در جایی از داستان خطاب به برادرش گفت: «حرف اساسی من این بود که بهشان گفتم به این آسانی که شما

خیال می‌کنید نیست. گفتم مارکسیست یا حتی سوسیالیسم شیوه‌ی فکری مشکلی است که تعلیم و تربیت دقیق می‌خواهد. گفتم تطبیق آن با زندگی و روحیه و روش اجتماعی ما، مستلزم پختگی و وسعت نظر و فداکاری بی‌حد و حصری است. من گفتم روشن‌دلی لازم است تا بتوان با روشنفکری و بی‌دخالت‌غیر، برای مردم این مملکت کاری کرد ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۲۶-۱۲۵)

ابوالقاسم خان که در درون خود می‌دانست رفتار و افکارش اشتباه است، برای اولین بار پس از مرگ یوسف از حرف‌هایی که به او زده بود پشیمان شد و گفت: «برادر اگر روحت این‌جا مریض است، مرا حلال کن. دلم می‌خواست فهم و شعور و سواد تو را داشته باشم و چون نداشتم مسخره‌ات می‌کردم. برادر تو، مثل یک سرو آزاد ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۴۴)

### ۲-۲-۲ سرمایه اجتماعی

دسترسی افراد به شبکه‌های مختلف خانوادگی، دوستی، مدنی و مواردی از این دست منبع سرمایه‌ی اجتماعی آنان است که آگاهانه یا ناخودآگاه در مسیر کسب منافع و بازتولید انواع سرمایه یاری‌رسان عاملان فضای اجتماعی می‌باشد. در رمان سوشون روابط و شبکه‌های پیوند شخصیت‌ها بر مبنای مناسبت‌های خانوادگی و در ادامه بده بستان‌های سیاسی شکل گرفته است. بیان داستان از زاویه‌ی دید زری، همسر یوسف، سبب شده است تا حضور یوسف و دیگر مردان در رمان، کم‌رنگتر از زنان باشد.

یوسف و گروهی از هم‌فکرانش، از جمله ملک رستم و ملک سهراب می‌کوشند درباره‌ی وضع خطیر کشور به ایلات آگاهی دهند و هم‌قسم شده‌اند که آذوقه‌ی خود را فقط برای مصرف مردم بفروشند.

ملک رستم و ملک سهراب دو تن از خان‌های قشقایی و از دوستان یوسف دلاور و جنگاور ایل بودند. هر وقت به خانه‌ی یوسف می‌آمدند، چون اغلب بر علیه حکومت مرکزی شورش می‌کنند و از ترس این‌که مبادا گیر سربازان دولت بیفتند، مثل زنان چادر به سر می‌کنند. «دو تا خانم پیاده شدند. چادر نماز به سر داشتند و رویشان را محکم گرفته بودند. عجب زن‌های لندهوری!» (دانشور، ۱۳۸۰: ۴۱)

آن دو از طرف عمویشان آمده‌اند تا یوسف همه‌ی محصولات خود را به آنان بفروشد. یوسف می‌داند که آن‌ها می‌خواهند محصول را به انگلیسی‌ها بفروشند و در عوض از آنها اسلحه بگیرند، به آنها جواب رد می‌دهد و از این کار امتناع می‌کند.

اگرچه افکار و اعمال یوسف از نظر آنان، در دفاع از رعیت و مردم است اما به خاطر تعصبات قومی و ایلی دچار سرگستگی شدند و اشتباهاتی از آنان سر می‌زند: «ملک رستم جواب داد که: «باور کن با همه‌ی کارهای عمویم موافق نیستم. حتی با این هم مخالف

بودم که مرا پیش تو بفرستد. نمی‌خواهم دوستیمان به هم بخورد؛ اما در این موقع حساس، نمی‌توانم پشتش را خالی کنم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۴۹) گویی آنان جرأت کافی برای مقابله و مبارزه با قشون و صاحبان زر و زور ندارند و از آن‌ها می‌ترسند: «می‌دانم این درست نیست که هزارها تن زن و مرد و بچه به دنبال حشم مدام پی علف و آبشخور از این سر خلیج به آن سر کوه سرگردان باشند. می‌دانم که نباید زندگی این همه آدم را بسته به گاو و گوسفند و علیق کرد؛ اما مگر دست من تنه‌است؟ مگر من ایلخانم؟ از یک آدم تنها چه برمی‌آید؟» (دانشور، ۱۳۸۰: ۴۸)

یوسف از درخواست فروش آذوقه، از سوی آنان ناراحت شد و از این‌که دلآوری‌ها و نجابت‌های سابق را در آنان نمی‌دید به آنان تلنگر زد. ملک سهراب با حالتی که نشان از ترس و محافظه‌کاری می‌دهد، پاسخ داد: «می‌دانید که ایل را در کامفیروز متوقف کرده‌اند؟ می‌دانید که اجازه بیلاق نداده‌اند؟ دور و برمان همه‌اش توپ و تفنگ خودی‌هاست.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۵۰)

ملک سهراب که برادر کوچکتر بود با احساسات، فکر و عمل می‌کرد و بیشتر از این‌که هدفش از جنگ و دلآوری دفاع از مردم باشد، هیجان‌ها، دلآوری‌ها و تعصبات قومی و قبیله‌ای است. وقتی یوسف از نرمی آن‌ها در مقابل قشون خارجی سخن گفت، ملک سهراب پاسخ داد: «خوب برادر جنگ است دیگر. در جنگ که نان و حلوا پخش نمی‌کنند. آن‌ها مجبورند برای حفظ نفت و راه خلیج این جاها باشند. ما هم نبودیم می‌آمدند. تازه این جا برای مرخصی و معالجه می‌آیند. اردوی اصلی در خرمشهر است ... غیر از این چاره‌ای ندارند.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۵۳)

ملک رستم برادر بزرگتر نسبت به ملک سهراب منطقی‌تر است و عاقلانه‌تر تصمیم می‌گیرد. یوسف هم به او بیشتر اعتماد دارد: «قول رستم را قبول دارم. اگر رستم قول بدهد که فقط به اندازه افراد بخرد و آذوقه من فقط صرف افراد خودتان بشود حرفی ندارم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۵۲)

در نهایت این دو برادر یکی بعد از دیگری، ابتدا ملک رستم و سپس ملک سهراب تحت تاثیر سخنان یوسف قرار می‌گیرند و با او هم عقیده می‌شوند که همه باید در مقابل بیگانگان با هم متحد شوند.

یوسف با هزار دوز و کلک و رشوه دادن عاقبت به مجلس راه می‌یابد، اما خیلی راحت از انجام وظایفی که در قبال مردم دارد سر باز می‌زند. در جایی از داستان او به زری می‌گوید: «از شر موکلین محترم زده بودم به کوه و دشت ... این‌ها را باش که خیال می‌کنند من وکیل راست راستکی آن‌ها هستم ... از حالا خرده فرمایش‌هایشان شروع شده.

یکی می‌گوید مریضم را به مریض‌خانه بخوابان. یکی می‌گوید حقم را از عدلیه بگیر. یکی می‌گوید اسم دخترم را مفت در مدرسه مهرآیین بنویس ... بابا جان، این وکالت هفتاد هزار تومان برای ما تمام شد ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۵۰)

در رمان سووشون به مراسم عقد دختر حاکم اشاره شده است. در این جشن همه‌ی بزرگان و سرشناسان شهر دعوت شده‌اند؛ مراسمی پرخرج و برق که آذوقه‌ی مردم، زینت‌بخش آن شده است. زری و یوسف نیز در این مراسم حضور دارند. یوسف نگران است و در این اوضاع، دغدغه‌ی نعمت‌های به هدر رفته را دارد.

دانشور در رمان خود به زیبایی و کمال از شخصیت یوسف یک قهرمان ساخته است. یوسف که در زندگی در تلاش بود خانواده و جامعه خود را بیدار کند، پس از کشته شدن نیز موجب بیداری همه می‌شود و مرگ او سرآغاز زندگی و حرکتی دوباره در جامعه است: «حسین آقا که شانه زیر تابوت داشت به سیدمحمد اشاره کرد و او را جانشین خود کرد و آمد جلو سرپاسبان گفت: «سرکار، یک جوان را به تیر غیب کشته‌اند. در مرگش عزاداری می‌کنیم، همین.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۹۹)

سرپاسبان به صدای بلند گفت: «با زبان خوش به آقایان می‌گویم متفرق بشوید، بروید. دکان‌هایتان را باز کنید. اگر نکنید پروانه کسبتان را لغو می‌کنند. این دستور است. حالیتان می‌شود؟ اگر اجرا نکنید مجبورم به زور ...»، این بار ماشاءالله قری جلو آمد و گفت: «سرکار، داشت را که می‌شناسی. وقتی حرفی زد روی حرفش می‌ایستد. ما قصد آشوب که نداریم. عزای همشهریان را گرفته‌ایم. انگار کن، این جا کربلاست و امروز عاشورا است. تو که نمی‌خواهی شمر باشی.» کسی گفت: «یا حسین.» و جمعیت با آهنگ کشداری فریاد برآورد: «یا حسین!» زری به تلخی می‌اندیشید: «یا انگار کن سووشون است و سوگ سیاوش را گرفته‌ایم.» (دانشور، ۱۳۸۰: ۲۹۸)

## ۲-۲-۳- سرمایه اقتصادی

بحث اساسی در این رمان مسأله تامین آذوقه اشغالگران است که تمام شخصیت‌ها به نوعی با آن در ارتباط هستند. خرید آذوقه و انبار کردن آن به دست بیگانه سبب قحطی در جنوب می‌شود و مقامات دولتی آلت دست آنان گردیده‌اند. ایلات نیز هر کدام با ادعایی سر به شورش برداشته و وضع را آشفته‌تر کرده‌اند.

یوسف فرزند یکی از مجتهدان سرشناس شهر و صاحب مقام و منزلت و املاک و اموال است؛ اما نمی‌تواند نسبت به وضع رعیت جامعه آن زمان که همه زندگیشان در دست مالکان بزرگ بود بی تفاوت باشد. او فردی متمکن است و قدرت مالی بالایی دارد به گونه‌ای که زری، همسر او هر هفته نذری می‌دهد. ماجرای اصلی رمان تقابل اقتصادی یوسف با

صاحبان زور است. یوسف از دادن محصولاتش به انگلیسی‌ها خودداری می‌کند و همین مسأله سبب مرگش می‌شود.

در مراسم عقد دختر حاکم وقتی یوسف با نانی که روی سفره گذاشته شده مواجه می‌شود بدون توجه به حضور مهمان‌های دیگر اعتراض خود را این‌گونه نشان می‌دهد: «گوساله‌ها چطور دست میرغضبشان را می‌بوسند! چه نعمتی حرام شده و آن هم در چه موقعی ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۵)

در جایی دیگر در پاسخ به ملک سهراب که او را محتکر خوانده بود گفت: «سهم رعیتم را تمام و کمال می‌دهم و مازادش را می‌آورم شهر. به جای بی‌انصافی‌هایی که هم سهم رعیت و هم خوراک مردم هم‌وطنانشان را فروخته‌اند به قشون خارجی. ما پنج نفریم و همه‌مان هم مَلاک عمده‌ایم و دوتامان عضو انجمن شهرند، هم قسم شده‌ایم که آذوقه شهر را در اختیار بگیریم. شهردار را هم موافق کرده‌ایم. می‌دانم که آن قدر مردانگی داری که ما را لو ندهی. این را هم بدان که من محتکر نیستم. محتکر آن‌هایی هستند که آذوقه‌ی همشهری‌های مرا می‌فرستند به شمال آفریقا ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۵۴-۵۳)

ابوالقاسم خان برادر یوسف از او بزرگتر و از مَلاکان فارس است. با این که پدرش می‌خواست او هم مانند یوسف برای تحصیل به خارج بفرستد اما او نرفت و به اندازه خرج تحصیلش ملک گرفت. شخصیتی منفعت‌گرا که همه جا بیشتر از هر چیزی به منافع خود می‌اندیشد و در مقابل بیگانگان تسلیم محض است، او شخصیتی خود فروخته است که در مقابل بیگانگان به راحتی سر فرود می‌آورد. وجود قشون خارجی را در کشور به راحتی پذیرفته و آن‌ها را صاحب اختیار خود می‌داند و حاضر است در این وضعیت نابسامان که مردم در قحطی و بیماری به سر می‌برند محصولاتش را به قشون بفروشد. شخصیتی متملق و چاپلوس که خود را به صاحبان قدرت وصل می‌کند تا هم از حیث خطرات در امان بماند و هم از نظر سیاسی و اجتماعی و البته اقتصادی تأمین شود. او در طول رمان در تلاش است تا برادرش یوسف را با عقاید و افکار خود همراه کند: «جانم، عزیزم، تو جوانی و نمی‌فهمی. با این کله‌شقی با جان خودت بازی می‌کنی و برای همه‌مان دردسر می‌تراشی. آخر آن‌ها هم باید قشون به این بزرگی را گرسنه نگه داشت ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۶)

حمید خان پسر عزت‌الدوله و خواستگار سابق زری، با مادرش کار قاچاق می‌کرد. عزت‌الدوله در مورد کار قاچاقی که با پسرش انجام می‌دادند، این‌گونه می‌گفت: حمید «افسرها و سربازهای خارجی را به اسم دیدن عتیقه می‌فرستد این‌جا و آن‌ها هر چیز زیادی داشته باشند، به ما می‌فروشند و من به وسیله‌ی ننه فردوس می‌فروشم. مثلاً بیسکویتی، صابونی، کفشی، جورایی ... پارچه‌ی ابریشمی ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۶۶)



زری درباره‌ی ملک و املاک عزت‌الدوله پرسید؛ او هم توضیح داد که شوهرش چه بلایی سر ملک و املاکش آورده: «بنچاق ملک‌هایم را می‌دزدید، چادر می‌انداخت سر خواهرش و خواهره را به اسم من، می‌برد محضر آقا شیخ غیب‌علی. ملک‌هایم را می‌فروخت ... و بعد پولش را پای زن‌ها می‌ریخت ...» (دانشور، ۱۳۸۰: ۱۶۷)

## ۲-۲-۴- سرمایه نمادین

دانشور با توصیف جزئی از زندگی اشرافی و تجملی حاکمان و صاحبان قدرت در چنین زمانه‌ای، فضای سخت و مشقت‌بار زندگی مردم عامه را به خوبی نشان داده است. در این میان با شخصیت‌هایی مواجه می‌شویم که در عین بی‌نیازی و رفاه، درد جامعه‌ی خود را دارند و در پی تغییر وضع موجود هستند و در این راه مبارزه می‌کنند، حتی از دادن جان خود دریغ نمی‌ورزند. زری و یوسف به عنوان قهرمانان رمان شخصیت‌های تاثیرگذاری هستند و اگرچه تخیلی و ساخته و پرداخته ذهن نویسنده‌اند؛ به خوبی در شناخت ما از زندگی و دغدغه‌های مردم این دوره موثرند.

«سووشون یا سیاوشان مراسمی بوده که برای شهادت مظلومانه‌ی سیاوش، یکی از قهرمانان افسانه‌ای ایرانیان پیش از اسلام، برگزار می‌کردند. این مراسم به ایران بعد از ظهور اسلام هم راه یافته منتها به جای قهرمان افسانه‌ای، قهرمانان واقعی (مذهبی) چون حسین بن علی (ع) نشسته است. این رمان نیز به این علت سووشون نام گرفته که شخصیت اول و قهرمانش ناجوانمردانه و مظلومانه مانند سیاوش در کشور بیگانه و چون حسین بن علی (ع) در صحرای کربلا، در ده خود و به تیر ناشناسی به شهادت می‌رسد. برای سیاوش کسی عزاداری نکرد، دور از وطن کشته شد و میزبانانش به عهد خود وفا نکردند. بعدها رستم به خون‌خواهی سیاوش به کشور توران حمله کرد. برای حسین بن علی (ع) به جز افراد باقی مانده‌ی خاندانش کسی نگریست. بعدها مختار ثقفی به خون‌خواهی حسین بن علی (ع) برخاست. یوسف در سووشون هم در میان خیل دشمنان یکه و تنها می‌ماند و به شهادت می‌رسد. مراسم تشییع جنازه‌اش به دست پلیس بر هم می‌خورد و جنازه‌اش شبانه و با حضور خانواده دفن می‌شود.» (اربابی، ۱۳۸۷: ۱۷۱).

پدر یوسف، عمه خانم و ابوالقاسم خان، خودش در رمان حضور فیزیکی ندارد. او «مجتهد جامع‌الشرایط شهر» بود. او به قدری روشنفکر بود که در آن زمان برای دخترش (خانم فاطمه) معلم خصوصی گرفته بود تا درس جغرافیا و هندسه بخواند. (رک: دانشور، ۱۳۸۰: ۷۳)

### ۳- نتیجه‌گیری

ادبیات هر دوره‌های هم‌چون آینه‌ای است که اوضاع و شرایط اجتماعی و ابعاد مختلف فرهنگ جامعه را در خود منعکس می‌کند. از آن جهت که نویسنده‌ی متعهد تحت تأثیر واقعیات جامعه اثر خود را خلق می‌کند، وظیفه‌ی او این است که با دقت و بینشی عمیق تمام وقایع مثبت و منفی موجود در جامعه را در قالب اثر خود به تصویر بکشد.

رمان سووشون اوضاع اجتماعی شیراز را در سال‌های آغاز جنگ دوم جهانی نشان می‌دهد و در نشان دادن اوضاع اجتماعی موفق است و نمونه‌های این اوضاع نابه‌سامان، قحطی و بی‌توجهی درباریان به وضع آشفته‌ی اجتماع، اسراف و فساد فراوان دربار، بدون توجه به فقر و قحطی موجود، در جای جای این رمان بیان شده است.

بحث اساسی در این رمان مسأله‌ی تأمین آذوقه اشغالگران است که تمام شخصیت‌ها به نوعی با آن در ارتباط هستند. خرید آذوقه و انبار کردن آن به دست بیگانه سبب قحطی در جنوب می‌شود و مقامات دولتی آلت دست آنان گردیده‌اند. ایلات نیز هر کدام با ادعایی سر به شورش برداشته و وضع را آشفته‌تر کرده‌اند.

یوسف قهرمان رمان که از طبقه‌ی فئودال است، نمی‌تواند نسبت به وضع رعیت جامعه آن زمان که همه زندگیشان در دست مالکان بزرگ بود بی‌تفاوت باشد. این امر از همان ابتدای داستان روشن می‌شود و ما با فکر اصلی وی که همان مبارزه برای تغییر وضع موجود است آشنا می‌شویم.

### منابع

- ۱- اربابی، عیسی. (۱۳۸۷). **چهار سرو افسانه**، (پژوهشی در زندگی و آثار). تهران: اشاره.
- ۲- اسکارپیت، روبر. (۱۳۹۲). **جامعه‌شناسی ادبیات**، ترجمه مرتضی کتبی، تهران: سمت.
- ۳- برتنس، هانس. (۱۳۸۷). **مبانی نظریه ادبی**، ترجمه محمدرضا ابوالقاسمی، تهران: ماهی.
- ۴- بوردیو، پی‌یر. (۱۳۸۹). **شکل‌های سرمایه در سرمایه‌ی اجتماعی اعتماد**، دموکراسی و توسعه، به کوشش کیان تاجبخش، تهران: تیراژه.
- ۵- پوینده، محمدجعفر. (۱۳۹۲). **درآمدی بر جامعه‌شناسی ادبیات**، تهران: نقش جهان.
- ۶- توحید فام، محمد. (۱۳۸۸). **فراسوی کنش و ساختار**، تهران: گام نو.

- ۷- جهانگیری، جهانگیر. (۱۳۹۱). **درس‌هایی از جامعه‌شناسی پی بوردیو**، تهران: نشر آگه.
- ۸- حسینی، مریم و سالارکیا، مژده. (۱۳۹۲). «بررسی تاثیر سرمایه‌های زنان بر نقش سلطه در رمان رویای تبت بر اساس نظریه‌ی پیر بوردیو»، **ادبیات داستانی**، سال ۱، شماره ۴، پاییز ۹۲، صص ۱۷-۴۰.
- ۹- دانشور، سیمین. (۱۳۸۰) **سووشون**، تهران: خوارزمی.
- ۱۰- ستوده، هدایت‌الله. (۱۳۷۸). **جامعه‌شناسی در ادبیات فارسی**، تهران: آوای نور.
- ۱۱- شویره، کریستی‌ین و فونتین، اولیویه. (۱۳۸۵). **واژگان بوردیو**، ترجمه مرتضی کتبی، تهران: نی.
- ۱۲- فیلد، جان. (۱۳۸۶). **سرمایه اجتماعی**، ترجمه غلام‌رضا غفاری و حسین رمضانی، تهران: کویر.
- ۱۳- گلمرادی، صدف و فقیهی، حسین و فاضلی، نعمت‌الله. (۱۳۹۳). «نقد جامعه‌شناسانه‌ی سرمایه‌های زنان در رمان قصه تهمینه از محمد محمدعلی بر اساس نظریه‌ی انواع سرمایه‌ی پیر بوردیو»، **جامعه‌شناسی هنر و ادبیات**، دوره ۶، شماره ۱، بهار ۹۳، صص ۲۳-۴۱.
- ۱۴- گلمرادی، صدف. (۱۳۹۴). «نقد جامعه شناختی سرمایه‌های اجتماعی فرهنگی زنان در رمان دل فولاد اثر منیرو روانی‌پور»، **فصلنامه‌ی نقد ادبی**، دوره ۸، شماره ۲۹، بهار ۹۴، صص ۱۶۷-۱۹۱.
- ۱۵- گلمرادی، صدف و حسینی، مریم. (۱۳۹۵). «نقد جامعه‌شناسانه‌ی سرمایه‌های شخصیت‌های زن در رمان نیمه‌ی غایب بر اساس نظریه‌ی انواع سرمایه‌ی پیر بوردیو»، **مجله‌ی ادبیات پارسی معاصر** (پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی). سال ۶، شماره ۴، زمستان ۹۵، صص ۲۷-۴۵.
- ۱۷- مصباحی‌پور، جمشید. (۱۳۵۸). **ایرانیان در کتاب واقعیت اجتماعی و جهان داستان**، تهران: امیرکبیر.
- ۱۸- میرصادقی، جمال. (۱۳۷۷). **واژه نامه هنر داستان نویسی**، تهران: نشر کتاب مهناز.